

پاییز مرا تورنگ بزن

نصیبه رمضانی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رمضانی / نصیبه
عنوان و نام پدیدآور	پاییز مرا تو رنگ بزن / نصیبه رمضانی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	:
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پاییز مرا تو رنگ بزن

نصیبه رمضانی

چاپ اول: چاپ اول زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۳ ❖ نصیبہ رمضانہ

۴ ♣ پاییز مرا تورنگ بزن

سال‌ها پیش که دفتر نقاشی‌ام گل و درخت و جنگل و خانه داشت، یک صفحه‌اش همیشه خالی بود. دوست داشتم آن صفحه خالی را پرکنم از نداشته‌هایی که مارال صارم، شاگرد کلاس خانم محمدی داشت. یک روز که خیلی دلم برای بابا اردشیر تنگ شده بود، همان صفحه‌ی خالی را باز کردم. طبق روال تنها بودم و مامان مینو سرکارش بود. همیشه کلید خانه را می‌داد زن همسایه. بدون اینکه لباسم را عوض کنم، همان جا روی فرش نشستم و ورق خالی را باز کردم.

داشتم خوب فکر می‌کردم کدام نداشته‌ی خودم و مامان مینو را بکشم. سر مداد را درون دهانم چرخاندم و اول بابا اردشیر را کشیدم. چند سال پیش با یک چمدان و کلی قول رفت. بعد خواهرم را کشیدم که چهار سال از من بزرگتر بود و او هم رفت. گوشه‌ی خالی صفحه یک خانه کشیدم.

آخر خانه نداشتیم. یک پنجره که آرزویم بود روبه باغچه و آسمان باز شود هم کشیدم. دیگر چیزی به فکرم نرسید و یک جاده از کنار بابا و خواهرم کشیدم تا نزدیک خانه‌ی بی‌سقف و پنجره. لبخند زدم. دوست داشتم رنگش کنم و نشان مامان بدهم تا او هم خوشحال شود؛ اما مداد رنگی نداشتیم و همیشه سر کلاس از لادن دختر صاحبخانه قرض می‌گرفتم.

با غصه‌نگاهی به نقاشی کردم و شروع به کشیدن درخت و گل و ابر کردم. دوست داشتم تمام صفحه را شبیه پاییز بکشم. فصل پاییز بود که بابا و خواهرم با فاصله سه سال چمدان به دست رفتند.

۶ ❖ پاییز مرا تورنگ بزن

با خودم قرار گذاشتم برگه‌ی پر شده و بدون رنگم را کنار بگذارم تا خودم بابااردشیر بیاید و رنگ کند. من که نمی‌دانستم بابا چه رنگ لباس می‌پوشد. یا مونا مثل من موی کوتاه دوست دارد. یا درخت خشک و بدون برگ را چند رنگ بزنم که قشنگ تر باشد.

وقتی برگه پر از نقاشی شد با دقت جمع کردم تا روزی رنگش کنم. آن هم با مدادهای رنگی خودم که به پاییزش جان ببخشد؛ اما تا امسال که بیست و شش ساله شدم، همچنان منتظر بودم؛ نقاشی و پاییزش رنگ شود.

لنگه‌ی درکمد دیواری را باز کردم و مثل تمام این سال‌ها چشمم اول به ورق نقاشی بدون رنگ افتاد. مانتویی از چوب‌لباسی جدا کردم و با پا درکمد را روی هم گذاشتم. مامان تازه از شیفت رسیده بود و داشت لباس راحتی می‌پوشید. خندیدم:

– راحت باش مینو جونم، منم که اصلاً ندیدمت.

بی حوصله و خسته گوشی‌اش را در حالت پرواز گذاشت.

– نگام نکن خب!

بدون حرف روی تخت خزید و غر زد:

– این فلک‌زده رو صافش کن.

چراغ اتاق بدون پنجره را خاموش کردم تا مینو بتواند استراحت کند. داشت چشم‌بندش را روی چشمش می‌گذاشت که به دیوار اتاق تکیه زدم و نگاهش کردم.

– این فلک‌زده رو روزها تو روت می‌کشی. شبم من. این فلک‌زده توی این

اتاق بدون پنجره پوسید.

گوشه‌ی چشم‌بند را با انگشت لاغر و کشیده‌اش بالا داد. داشت نگاهم می‌کرد.

— مارال، من گیج دو ساعت خوابم... تو نشستی از نداشتن پنجره‌ی اتاق حرف می‌زنی؟

چشم‌بند را انداخت و پشت به من و روبه دیوار خالی چرخید.
— به لطف همیمن قراره خالی کنیم. صفری زنگ زد گفت دو ماه دیگه تخلیه.
چه بهتری زیر لبم گفتم و چرخیدم تا آماده‌ی رفتن شوم.
— راستی مامان! امروز از دفتر می‌رم باشگاه و از اونجا هم با فریبا قرار دارم.
موهایم را پشت گوشم سُراندم و به سلامت مینو به گوشم خورد و لبم کش آمد.

— امروز عزت تپونم کرده برم دربند.
دوباره به سلامت خفه‌ی مینوبانو را شنیدم.
— الهی شکر. مامان حسود نداشتیم جز نداشته‌هامون که اونم به لطف این روزگار دارا شدیم.

دست بردم و رژ کالباسی مشترکم با مینو را از جلوی آینه‌ی شکل ناخن برداشتم. با جان و دل و محکم به لب‌هایم کشیدم تا زودتر تمام شود و مامان دلش بسوزد و یکی نو بخرد؛ از همین رنگ و از همین مارک. تکراری و کار راه بیندار.

— دیگه این خواهرشوهر مایه‌دار شما نمی‌گه، من تا دربند اسنپ بگیرم می‌شه این قدر تومن. آژانس هم که با انصاف باشه خیلی بیشتر از اون. حالا نصف پیاده و نصف هم اتوبوس می‌شه، آخر مراسم قلیون‌کشی خودش و دوستش. اونم که تا برسیم حرفاشون رو از دست می‌دم و ته خوراکی‌هاشون می‌مونه برای من.

کوله را از گوشه‌ی مبل برداشتم و بالای سر مامان مینو ایستادم. خم شدم و با کنار زدن لحاف محکم و صدا دار گونه‌ی لاغرش را بوسیدم.
— حالا قهر نکن مینوبانو. آژانس در خدمت بگیر شما هم بیا.

لحاف را دوباره روی سرش کشید و شاکی شد.
— لازم نکرده. همون تو می‌ری و افاده‌خانم رو زیارت می‌کنی کافیه. شبیم
زود بیا خونه. شام می‌ذارم.
گوشی سایلنتم را روشن کردم و با برداشتن دسته کلید از پشت در، کفش‌هایم
را برداشتم و کنار همان دو پله‌ی کوتاه پوشیدم.
خم شدم تا بند کتانی را ببندم که با شنیدن صدای مظفر ابرویم به‌هم پیچید.
— مارال... امروز یه سر بیا مغازه. سری جدید کار آوردیم.
بند کوله را بالا کشیدم و اهمیتی به دعوتش ندادم. برادر لادن بود. پسر
صاحب‌خانه مان که گفته بود خانه را خالی کنیم. خودشان هم طبقه‌ی بالای ما
می‌نشستند. واحد همکف. ندید هم می‌دانستم دوباره ادکلن همیشگی روی
تیشرت مارک معروفش خالی کرده است. جوان بود و دوست داشت به چشم
بیاید.

— نیای خودم میام می‌ذارم پشت در.
صاف شدم و خیره به دو چشم طوسی رنگش گفتم:
— منم می‌ذارم پشت در. اونم ساعت نه شب.
گوشه‌ی چشمش چین خورد و لبش جمع شد.
— چرا اون وقت؟
دو پله را خونسرد بالا رفتم و روبه حجب و حیای این اوآخرش دوباره تاکید
کردم؛ این کار را نکنند. می‌دانستم مادرش پشت در گوش ایستاده تا یک وقت
عشوه و ناز نیایم دل پسرش برود.
بدون توجه به کار هر روزه‌ی مظفر با گام‌های بلند دور شدم. کسی هنوز در
محل ما بیدار نشده بود. محل کارم دور بود و مجبور بودم صبح خیلی زود بروم.
هوای تازه‌ی صبح و پاییز و آبان تا برسم به ایستگاه تاکسی مثل هر سال
برایم دلچسب بود.

با رسیدن به تاکسی و خلوتی ایستگاه مثل همیشه صدلی جلو نشستم و هندزفری به گوشی وصل کردم و صدای موزیک بی کلام در گوشم پیچید.

دفتر بیمه‌ای که محل کارم بود؛ در یک منطقه‌ی به نام و خیابان پرتردد قرار داشت. بالای یک نمایشگاه ماشین و لوکس. دور بود و کار هر روز من رفت و آمد به آنجا عادت شده بود. دفتر ازدواج و اسناد رسمی هم بالای دفتر ما و طبقه‌ی سوم بود. آن هم بدون آسانسور. نگار و نرگس دو خواهر و مسئول شرکت دولتی بیمه بودند که من هم سه سالی می شد کنارشان مشغول بودم. هر دو متأهل بودند و نظم در کارشان تحسین برانگیز بود. از پله‌ها بالا رفتم. همیشه اولین و آخرین نفر من بودم.

صدای سپیده که نفس زنان از پله‌ها بالا می آمد، به گوشم رسید. منشی دفترخانه‌ی بالای سرمان بود. دختر قد کوتاه و تپل ساختمان. دو بربری برشته هم دستش بود که با سخاوت یکی از بربری‌ها را سمتم گرفت و گفت:

– بیا مارال یکیش برای تو.

در را با پا نگه داشتم.

– خدا بخواد بازم رفتی رژیم؟

پیچ دوم پله را بالا می کشید و همچنان سختش بود.

– من تا روز مرگم فکر کنم رژیم می گیرم.

گازی از بربری خوش عطر و پرکنجد زدم و در را با پا بستم.

ندار بودیم با سپیده. در حالت کلی اولین سلام رد و بدل شده بینمان همان سه سال پیش در اولین برخوردم با او بود. هم صحبت و همکار خوش خوراکی بود که اوقات بیکاری اش را کنار ما می گذراند.

بربری را لای سفره گذاشتم و دست بردم و اول از همه پنجره‌ی کوتاه سالن را باز کردم. هیچ هوایی مثل تازگی صبح نبود. پنجره‌ها برایم با ارزش بودند و

خاص. شاید دلپیش این بود که خانه مان یک پنجره همیشه بسته و نرده‌ای کوچک داشت.

کارم را دوست داشتیم. آرامش و رضایت از مستقل بودن داشت. تمام سر و کارم با مال و اموال ارباب رجوع بود و من چقدر دوست داشتم کنار این دو خواهر کار کنم. حقوقش همیشه برکت داشت و سه سال بود که برای اضافه کردن پول پیش خانه با غرور کارتم را دست مینو می سپردم تا غصه نخورد.

چای دم کردم و با دست کشیدن روی میز، پشتش نشستیم. ساعت پایانی کار با ثبت آخرین ماشین بیمه‌ی بدنه شده، صفحه را بستیم. کیف طوسی باشگاهم را از کمد چوبی اتاق رختکن بیرون کشیدم و روی دوشم انداختم.

باشگاه روبه‌روی دفتر بود و امروز فقط یک تایم کلاس داشتم. عرق کرده باید خدمت فریباجون می‌رسیدم. از عرض خیابان گذشتم و با کنار زدن پرده‌ی برزنتی باشگاه داخل شدم.

کلی در ترافیک و راه معطل شدم و با نیم ساعت تأخیر به سربالایی دربند رسیدم. هوای پاییز دربند دلچسب من بود.

می‌دانستم بدش می‌آید این اندازه بدقولی کرده و دیر رسیده‌ام. داخل شدم و با چشم چرخاندن دور میز و کنار زری دیدمش. برخلاف برخورد گرم زری که دسته‌ی قلیون نزدیک لب‌های آلبالویی رنگش برد، فریبا ابرویش به هم گره خورده بود. دوست نداشت روبوسی کنم که دستش را فشردم و چشم به چشم‌های مدام کشیده و گیرایش دادم.

نگاهی به صورتم انداخت و با نارضایتی خواست بنشینم. نشیمن صندلی نرم بود و آخیشی کم جان گفتم. کوله را از شانهم جدا کردم و با برداشتن شکلاتی درشت از کاسه‌ی کریستال دم دست زری گفتم:

— آخه انصافه با این همه مشقت از اون سر شهر هزار ماشالله پر از ماشین و خیابون پیام اینجا و این شکلی ازم استقبال بشه؟
شکلات را گوشه‌ی لپم پنهان کردم که فریبا گوشه‌ی چشمی به سمتم داد و روگرفت. زری خندید:

— نه والا... انصاف نیست.

— بعد شما دو تا خانم شیک و سانتی ماتل با اون شاسی طلایی و دنده اتومات زودتر از من برسین؟
زری نیم‌خیز شد و گوشه‌ی گونه‌ی برآمده‌ام را با دو انگشتش کشید و دوباره نشست.

— هر چی فریبا نجسبه، تو قند و عسلی. ولش کن این ترشیده‌ی توی قیافه رو. خوبی قریون خنده‌هاش بشه زری!

فریبا «زشته زری» گفت و او که اخلاق عمه را مثل من بلد بود؛ بی توجه سفارش سه معجون مخصوص داد. از شنیدن سفارش معجون مخصوص ته دلم ضعف رفت. برای دیر نرسیدن به اینجا دو تا خرما و چند تایی ساقه طلایی خورده بودم.

قل قل قلیان زری به راه افتاد که فریبا به سمتم چرخید و از قیافه‌ی اخم‌ویش فاصله گرفت.

— چه کارا می‌کنی؟

ظرف بستنی‌های پایه بلند روی میز چیده شد که قاشق نشسته در دل کلی گردو و پسته را برداشتم. زری و فریبا هنوز دست نزده بودند.

— سلامتی... دفتر، باشگاه، خونه... دوباره همین... خونه، دفتر، باشگاه.

زری که انگار خبر داشت برای چه فریبا این همه راه مرا کشانده است با پیشنهادش غافلگیرم کرد.

— مارال رو هم با خودت ببری خوبه.

قاشقی که بیشتر محتوایش گردوی خیس خورده در بستنی کاراملی بود، به دهانم گذاشتم. فریبا جواب زری را نداد و من بی توجه به بحثی که درباره‌ی سفر دو هفته‌ای فریبا به دبی بود؛ تمام بستنی را نوش جان کردم.

هر چند امکان رفتن سفر، آن هم دو هفته برای منی که نگار و نرگس اهل مرخصی طولانی مدت دادن نبودند، محال بود، حتی آن چند سانس باشگاه که نیاز به درآمد اندکش داشتم؛ اضافه می شد. سوال زری که برایم عجیب بود باعث شد از فکر همراهی با فریبا و رفتن به دبی بیرون بیایم.

زری می خواست بدانند با فرخ می رود که فریبا کوتاه نگاهی به من کرد. مثل زری منتظر جواب بودم؛ اما فریبا با بی میلی جواب داد:
– نه اون کار داره و نمی تونه بیاد.

زری شانه‌ای بالا انداخت و برای رفتن به سرویس بهداشتی از جا بلند شد. تا زری به سمت سرویس رفت، فریبا فرصت را غنیمت شمرد و به جان من افتاد. با لحنی که اصلاً دوستانه نبود پرسید:

– مینو چی کار می کنه؟

گفتن از احوال مینو ناخودآگاه غمگینم می کرد.

– مثل همیشه... شب کاری و روزام خواب.

فریبا که پاروی پای دیگرش انداخته بود. جابه جا شد و تلخ گفت:

– چند دست لباس ست بهت دادم، مارال؟

چشمم از دستش سُر خورد و روی لاک انگشت‌های کشیده‌اش افتاد.

– چرا باز بلند شدی با جلوس کهنه‌های خودت و مینو او مدی؟ می خوای

پیش دوستم سرم بیفته پایین؟

سختم بود این حرف ناحساب را بزند و ساکت باشم. عمه عادت داشت با

کلام تندش دل آدم را بسوزاند.

– مهم منم که راحتم عمه! باید یه چیزی تنم باشه که صبح تا شب سرکارم

اذیت نشم. لباس تمیز و مرتب باشه، مارک و ست بودن مهم نیست.
تکیه به پشتی داد و چشمش دنبال زری چرخید.
— مثل زنای شصت، هفتاد ساله حرف نزن. البته تقصیری نداری؛ با مینو
بچرخ می شه.
دیگر داشت تند می رفت و توهینش هم مشخص بود.
— ما رو دوست نداری یا پوششم اذیت می کنه؟ لطفاً دیگه زنگ نزن که این
همه راه بگویم پیام و آبروت و ببرم.
— یه مقدار ارزش خودت و بدون. مینو فقط شکمت و سیر کرده، روی ادبت
هیچ فعالیتی نداشته.
کیفم را برداشتم و بلند شدم. نمی شد محترم ماند و لبخند به این همه از بالا
نگاه کردن فریبا زد. تمام خوشی معجون دلچسب پرکشید، وقتی تلخی عمه دلم
را آشوب کرد.
— از زری هم خودت عذرخواهی کن... روز خوش.
بدون اینکه تکانی بخورد از کنارش دور شدم.
همزمان با خروج من از رستوران، زری هم از سرویس بهداشتی رسید و از
دور با تعجب رفتن با عجله مرا نگاه کرد. در تلاش بودم خودم را از جایی که هیچ
تناسبی با من نداشتند بدون معطلی دور کنم. این بار سرپایینی دربند را آرام تر
پایین آمدم و یک لحظه هم نخواستم جواب و بیرهی گوشیم را بدهم.
با پاهایی خسته از طولانی بودن مسیر، دوباره به سکوت خانه رسیدم و به
کسی که نبود سلام کردم.
سالها بود کسی جواب سلامم را بعد از رسیدن به خانه نمی داد. همین
دیوارهای رنگ و رو رفته، پنجره‌ی کوچک و همیشه‌ی خدا بسته، شاهد تنهایی
من بودند.
مینو طبق روال همیشه دلسوزانه برایم شام پخته بود و جای دم کرده و داخل

فلاسک ریخته بود تا بعد از رسیدن خستگی درکنم. آن هم با نشستن روی تک کاناپه دوست داشتنی‌ام که با پس‌انداز خودم خریده بودم و دوست داشتم زمانی که تلویزیون نگاه می‌کنم رویش بنشینم و لذت ببرم. آرزوهای من همچنان شبیه آن نقاشی بدون رنگ، چسب‌زده به درکمد، ساده و خاص بود.

به گمانم خوابم برده بود که با بلند شدن همزمان زنگ واحد و گوشی سراسیمه بلند شدم. کسی را نداشتم که این وقت شب بیاید مهمانی یا زنگ بزند! تنها لادن بود که او هم چند ماه پیش عقد کرد و مدام کنار همسرش بود.

پشت در بسته که زنگ روی زنگ می‌فشرد، عمه فریبا ایستاده بود. با کنار رفتنم پا در خانه‌ی ساده‌مان گذاشت. وقتی جواب سلامم، نگاه توپخش‌گرش شد. دلگیر بودم از رفتارش که حرفی نزدم و زیرکتری را روشن کردم. همچنان سرپا بود. لباسم را از روی کاناپه جمع کردم و او با تندی روی کاناپه نشست. یادم نمی‌آمد هرگز برای دیدار من پا در خانه‌ی ما گذاشته باشد. فقط یک بار تادم در آمده بود، آن هم چند سال پیش.

— بیا یه چند دقیقه بشین کارت دارم.

نگاهش کردم و با نشستن روی تک صندلی چوبی منتظر شدم.

— اون چه حرکتی بود که جلو روی زری کردی؟ بیست و شش سالته و هنوز

ادب رفتاری رو یادت ندادن؟

تکیه به صندلی دادم تا حرف‌های تکراری‌اش تمام شود و دلیل اینجا آمدنش را بدانم.

— کجای حرف من تلخ بود که بهت برخورد و گذاشتی رفتی مارال؟ آگه

حرفی می‌زنم واسه خودته.

باز دید فقط نگاهش می‌کنم؛ ادامه داد:

— بده گفتم به روز باش؟ تو الان حالیت نیست. مثل من که چهل و دوو سالت

شد می‌فهمی چی می‌گفتم.

صدای قل زدن کتری که بلند شد به سمت گاز رفتم. این بار فریبا هم پشت سرم راه افتاد. چای را دم کردم و با آماده کردن استکان و سینی، تکیه به دیوار لب زدم:

— نگران چی هستی؟ من و مینو چند ساله که عادتمون شده لباسای همدیگه رو بپوشیم. چه اشکالی داره کفشم سفید باشه و مانتوم سبز و شالم رنگین‌کمون؟ شباکه مینو سرکاره. منم کل روز بیرونم. ما حتی نیستیم با هم سر یه سفره بشینیم. برای کی ست کنم عمه؟

از یخچال تنها موجودی میوه را بیرون کشیدم و آب را رویشان باز کردم.
— حالا هم اتفاقی نیفتاده. زری با یه بار دیدن من توی اون لباس رنگارنگ نمی‌گه، «فریبا چقدر املی با این برادرزاده‌ت.»

کاسه‌ی چینی را برداشتم تا پرتقال و سیب‌ها را درونش بچینم.
— خوش اومدی... بشین الان چای دم کشید بریزم. هوای بیرون سرده می‌چسبیه دو نفری.

حرفم تمام نشده بود که به آغوش گرم و خوش‌عطر عمه دعوت شدم. دستش را دورم حلقه زد و با بوسیدن کنار گوشم رفع دلخوری از تندیش کرد. با عمو فرخ آمده بود که حتی به خودش ندیده بود پیاده شود و شبیه فریبا مهمان تنهاییم شود. فریبا که رفت نه چای خورد، نه میوه‌ای که شسته بودم و روی میز ماند. فقط خواست فردا به عزیز و حاج‌بابا سر بزنم. گفت چشم انتظارت هستند و دل‌تنگ مارال‌شان.

مینو بالای سرم ایستاده بود و من باید شیفت رختخواب گرم در این روز بارانی را تحویل او می‌دادم. پایم را از زیر لحاف بیرون آوردم که مینو لیوان شیر داغ را روی پاتختی گذاشت و دستم را گرفت تا بلند شوم.
— فریبا اومه بود اینجا؟

با سر تکان دادن و ابروی بالا رفته جوابش را دادم. حتم داشتم از بوی عطر فریبا متوجه شده.

— او مده بود احوال پرسى كنه و بره.

ابرويش بالا رفت. خم شده بودم براى پوشيدن جوراب.

— خيلى هم پيگير حال تو بود. هي مى گفت كاش مينو بود رفع دل تنگى مى كردم.

دوباره برگشت سمت تخت.

— خانم تقوى ديروز مى گفت شوهرش رفته بوده واسه سرويس پكيج...

انگارى عزيز ناخوش احوال بوده.

بدون لب زدن به ليوان خنك شده ي شير زير لحاف خزيد و چشم بندش را تنظيم كرد.

— امشب برو پيششون. بين عزيز چرا ناخوش شده؟

نمى گفت و صدايش هم نمى لرزيد، خودم تصميم داشتم بروم. دلم پر مى كشيد براى دعائى خيرى عزيز و بوسيدن ريش زبر حاج بابا.

مينو غصه ي عزيز را داشت كه شيرش را نخورد و من براى صرفه جويى در خرج و دخلمان شير را با دو تا قند سر كشيديم و راهى دفتر شدم.

تا عصر كارهايم را تندتند انجام دادم و چون روز فرد بود و كلاس نداشتم، به سمت خانه ي پدر بزرگم پر كشيديم.

حتى سخاوت به خرج دادم و از كارتى كه مخصوص خرج هاى اضافه بود گلدان شمعدانى نقلى براى حاج بابا و گلدان حُسن يوسفى براى عزيز خريدم.

ديگر دستم جا نداشت براى فريبا و فرخ شكلاتى بگيرم. ممكن بود قندشان بالا برود، وقتى هر دو در سرازيرى ميانسالى بودند. گلدان ها را با وسواس و دو دستى گرفته بودم و از خوشى ديدنشان هر لحظه لبم بيتر كش مى آمد.

تا اينكه رسيدم و سر خيابان طولانى و پر از درخت هاى پاييزى ايستادم.

رنگ و بوی پاییز نشسته روی درخت‌ها حال‌م را خوش‌تر کرده بود؛ مخصوصاً وقتی بوی خیس‌خورده‌ی برگ‌ها به مشام رسید.
با وجود ساختمان‌های بلند، هنوز باغ‌های انگشت‌شماری در این محله باقی مانده بود.

خانه حاج‌بابا در همسایگی باغ خرمالو و انار بزرگی بود که هر چه جلوتر می‌رفتم، خرمالوهای نارنجی از شاخه‌های درخت آویزان بودند. انتهای خیابان هم کوچه‌باغ بود و پارکی پر از کاج که به درمانگاه محلی وصل بود.
به هفتمین در از خیابان خلوت رسیدم، نفس‌پری کشیدم و با مکث بیرون فرستادم. دستم بند دوگلدان بود و کوله هم آویزان شانه‌ام و نمی‌توانستم دکمه‌ی زنگ را فشار بدهم. در تلاش بودم با بازویم زنگ بزنم که دستی مردانه از پشت سرم، دستش به زنگ رسید. به سرعت سر برگرداندم تا صاحب دست مردانه را ببینم. مرد غریبه پشت سرم بود که تک سرفه‌ای کرد و با فشردن زنگ دستش را عقب برد. مرد جوان با قد متوسطی که داشت بدون توجه همچنان نگاهش به دوربین آیفون بود. از دیدن کاپشن و زیپ تا زیرگردنش بالا کشیده متعجب شدم؛ هنوز اوایل آبان بود و این آقای ماسک‌پوش زودتر به استقبال زمستان و سرما رفته بود.

دوباره که زنگ را فشرد، چشمم از کارش درشت شد. توجهی هم به حضورم نداشت. اصلاً این از کجا می‌دانست من با طبقه‌ی اول کار دارم؟ همان لحظه صدای فریبا در آیفون پیچید که سمت دوربین و صدا چرخیدم.
— مارال، بیا بالا...

بلافاصله در با تیکی پر صدا باز شد. مرد سرش را جلوتر از من پیش آورد و از پشت ماسک روبه دوربین گفت:

— فریباجان، یه لحظه بیا پایین.

با کنجکاوی از صمیمی بودن این ناشناس، در را با نوک پایم هل دادم و

داخل شدم. دستم بند بود و با پشت پا در را روی هم گذاشتم و با کمی مکث از دیدن مرد و صدای عطسه‌اش، از فکر ویروسی بودنش نجی کردم و راه افتادم. چون قرار بود به طبقه‌ی اول بروم، منتظر نماندم تا آسانسور از طبقه سوم برسد. پله‌ها را با قدم‌هایی پر از دل‌تنگی برای دیدن دو عزیزی که همیشه تا رسیدنم خیره به در بودند، بالا رفتم. پشت دری که فریبا بازش کرد و مانتو به تن قصد بیرون آمدن داشت، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چه حیف که بعد از دو ماه و به اجبار ندیدن یک عکس از اردشیر، دور بودم.

فریبا باشتاب از کنارم گذشت که در چوبی ورود را هول دادم. بلافاصله چشمم به عزیز که درست روبه در ورودی نشسته بود خورد. روسری‌اش را سفت بسته بود و چشمش به در باز بود. چشم کم‌سوی عزیز تا به من افتاد نورانی شد و لب‌هایش از هم باز شدند. دست‌های چروک و سفیدش را باز کرد که گلدان‌ها را نشانش دادم و هر دو هم‌زمان خندیدیم. با سلام بلندی خم شدم و گلدان‌ها را روی میز گذاشتم و پرواز کردم تا این فرشته‌ی نشسته و منتظرم را بغل کنم.

عطر خاص روی چانه‌اش را بوسیدم. دست دور شانهام انداخته بود و خودش را بالا کشید. چندین بار زیر لب اسمم را صدا کرد و قربان صدقه‌ام رفت که چشمم از دیدن پارچه‌ی روی تشکش بسته شد و دلم پرکشید برای هزارباره بیوسیدنش.

با صدای سرفه کوتاه و خش‌دار حاج‌بابا سر از دامن عزیز جدا کردم.

— خوبه... من و یادت رفته.

حرف حاج‌بابا یادم آورد که همسایه بغل تخت عزیز، همچنان حسودی کردن بلد است. حاج‌بابایم سرش روی بالش بود. حال نداشت که سر بلند کند. همان‌طور که به پهلو دراز کشیده بود، دستش را برآیم باز کرد و من زیر بالش خزیدم. خوشحال بودیم و باز با دیدن من گوشه‌ی چشمشان خیس شده بود.

شاید یکی از دلایل‌های دیر آمدنم همین نمناکی گوشه‌ی چشمشان بود. وقتی گلدان هرکدام را روی میز کنار دستشان گذاشتم. عزیز گله داشت که چرا شمع‌دانی حاج‌بابا بیشتر قد کشیده و او هم معتقد بود، تعداد برگ‌های گل‌دان عزیز بیشتر است. از شنیدن حرف‌هایشان لبخند زدم و تا فریبا بیاید با دیدن سبد داروهای عزیز، لبم لرزید و دوباره چشم چرخاندم تا آن همه درد را نبینم. آمدن فریبا طول کشید و تا هر دو سرگرم گل‌دان‌هایشان شدند، سر چرخاندم و نگاهی به خانه انداختم. چه خانه‌ی گرمی داشتند فریبا و عموفرخ. از گرمی خانه و نفس‌هایشان تنم گرم شد. یک گرمای لذت‌بخش از حس داشتن خانواده. وقتی اینجا می‌آمدم تازه می‌فهمیدم من و مینو چقدر تنها هستیم.

با زنگ و دیدن تصویر فریبا و مرد ماسک‌پوشیده سریع گوشه‌ی آیفون را برداشتم. صورت فریبا تا جلوی دوربین کش آمد و خواست از روی دسته کلیدهای آویزان در جا کلیدی سومین دسته کلید را برایش ببرم.

از روی تراس کوچک روبه حیاط خودم راکش دادم که فریبا فهمید قرار است چه کار کنم و چشمش درشت شد. «نه مارال» ای گفت. لبم را گزیدم تا خنده‌ام نگیرد. مرد ماسک به دهان هم سرش سمت من چرخیده بود که کلید در حال سقوط را با دست قلاب شده گرفت. هر چند توبیخ می‌شدم؛ ولی خیالم راحت بود دو طرفدار دارم و پشتم گرم است.

دوباره در فضای بزرگ خانه چشم چرخاندم. همه چیز حسابی تمیز و با سلیقه‌ی خاص عمه‌فریبا چیده شده بود. گوشه‌ی سالن بزرگ و روبه‌روی تلویزیون، مختص تخت عزیز و حاج‌بابا بود. سر هر دو تخت به هم نزدیک بود، با رو تختی‌های هم‌رنگ. میزی کنار دستشان بود که سبدهای دارو روی آن قرار داشت. زن و شوهر چند سالی بود که زمین‌گیر شده بودند.

انتهای سالن، راهرو و سرویس‌ها و آشپزخانه قرار داشت. حتی سری به در نیمه باز اتاق عمو کشیدم. اتاقش به هم ریخته بود و زیر سیگاری پر و کلی فلش

و سی دی پخش بود. از هفت دولت آزادی بود، درست همان چیزی که فریبا در موردش می‌گفت.

هر چه خانه و آشپزخانه و مخصوصاً اتاق عمه بوی بهشت و تمیزی می‌داد، اتاق عمو شورش را درآورده بود. هیچ وقت نمی‌خواستم بیشتر از کنار تخت عزیز را نگاه کنم. چرا که دیوار و کنسول پر از عکس‌های اردشیر بود. مونا هم بود؛ حتی عمو فاضل و فرزین. عموهایی که هر سال کنار دیگ شله‌زرد عزیز می‌دیدمشان و می‌رفت تا نذری سال بعد!

وقتی دوباره به سالن برگشتم هردو خواب بودند. به آشپزخانه رفتم و پارچ شیشه‌ای را برداشتم. کتری را پر از آب کردم که صدای در ورودی آمد. فریبا بود که برخلاف انتظارم نگاهش ملامت داشت. شانهای به نگاهش بالا انداختم و با برداشتن در شیشه‌ای ماهی‌تابه، دماغم جمع شد و چین خورد. فریبا حرفی نزد من جسارت پیدا کرده و پشت سرش داخل اتاق شدم. داشت ماتتو روی چوب لباسی سوار می‌کرد که خودم را روی تخت انداختم. فکرش مشغول بود که نگفت روی تخت را شخم نزنم.

حواسش پرت چه حرفی با مرد ماسک‌پوشیده بود که خودش روی زمین نشست. با خودم گفتم نکند فریبا عاشق شده باشد؟ مثلاً عاشق مرد جوان. البته سن مرد به فریبا نمی‌خورد؛ ولی چه اشکال داشت؟ فریبا که یک عمر پای عزیز و حاج‌بابا مانده بود؛ عاشق پسری جوان باشد.

بالاخره مرا دید و تا یادش بیاید تختش را شخم زده‌ام، برای جبران پریدم تا چای تازه‌دم بیاورم.

کیک نصفه‌ای از یخچال برداشتم و در بشقاب گذاشتم. کنارش خم شدم و بعد از گذاشتن سینی روی زمین، صورتش را با صدا بوسیدم. تا دست گذاشت روی گونه‌اش سمت دیگرش را هم بوسیدم. بدون توجه به شاکی بودنش، دو زانو روبه‌رویش نشستم و بالی کش آمده پرسیدم:

— خب بگو ببینم کی بود این جیگر؟ نگو که اون ماسک پوش نامحسوس دوست نزدیک نیست.

و بلافاصله دماغم را گرفتم و خواستم مثل پسر جوان حرف بزنم.
— فریاجان، لطف کن بیا دم در تا ببینمت... آخه دلم تنگ شده... سریع تر بیا عزیزم تا منبسط نشدم.

باز نگاهم کرد. دیگر حتم داشتم فریبا عاشق و جادو هم شده. دست بردم و لیوان چای را دستش دادم. سکوتش داشت نگران کننده می شد.
بی حرف چایش را نوشید و بالش تخت را روی زمین گذاشت و هر دو ولو شدیم. سرهایمان به هم چسبید، وقتی او مشرق اتاق دراز کشید و من مغرب اتاق.

— چیزی شده فریبا؟

— این سرای سالمندان که روز و شبشون یکیه و مدام خوابن، به نظرت چیزی نیست؟

— خب سشون بالاست.

— پس من چی مارال؟

این را راست می گفت.

— خب اینا که خوابن، روزا برو بیرون. برای خودت برنامه بذار.

— برم؟ دو روز رفتهم سفر اوادم دیدم مامان تا کمرش خیس بود و فرخ که قرار بود دو روز مسئولیت بپذیره، داشت خروپف می کرد.

ساکت شدم و نگفتم خب پرستار بگیرد. به نظرم پشت دستی خوردن روی شاخش بود.

— مینو چگونه؟

— همون مینو همیشگی.

— بگو بیاد... مامان حالش خوب نیست مارال.

۲۲ ❁ پاییز مرا تورنگ بزن

به یک باره خیز برداشتم و نشستم. «عزیز که حالش خوبه!» را بلند گفتم. فریبا ولی همان طور دراز کشیده بود.

– چند روز پیش گفت پهلوم درد می‌کنه. دکتر درمونگاه اومد و برایش آزمایش و سونو نوشت. مامان عفونت شدید مثانه داره. تا خونش هم پیشروی کرده. دیابتشم روزبه‌روز برای بی‌حرکی که داره بالا می‌ره. کم‌کم ریه هم داره درگیر این بی‌حرکی می‌شه.

چشمم پر اشک شد. من تازه برایش گلدان خریده بودم. فریبا حق داشت، خسته و افسرده باشد. او که پیراپزشکی خوانده بود، فوق تغذیه هم داشت؛ با زمین‌گیر شدن حاج‌بابا و عزیز سابقه‌ی دوازده ساله‌ی کاری را رها کرده و نشست کنارشان. از شرایط عزیز گفت و بیشتر نگران شدم.

– خب عفونت، دارو می‌خوره خوب می‌شه.

فریبا نگاهش به گل‌های ریز پرده بود.

– چند احتمال داره. یکیش شاید یه دفعه بره توی کمای دیابتی. دیگر لبم هم خشک شد. تازه با چای و کیک خوشمزه کامم شیرین شده بود که مزه‌ی دهان و فکرم تلخ شد.

عزیز که فریبا را صدا زد با سر به سویش پرواز کردم. دوباره یادش آمد من هم هستم. لبش کش آمد و خواست کمکش کنم تا وضو بگیرد. می‌گفت اذان را گفته‌اند و او خواب مانده.

همان موقع فرخ با چشمانی پف‌کرده و موهایی ژولیده از اتاقش بیرون آمد. آفتاب داشت غروب می‌کرد و عموی من تازه اول صبح وارونه‌اش بود. عزیزجانم گره‌ی روسریش را سفت تر کرد و زیر لب «گندش بزنه» ای به عمو گفت و من چادر را روی سرش انداختم. حاج‌بابا همچنان روی پهلوی افتاده بود و چرت کوتاه می‌زد. فریبا هم داشت برای فراموشی عموفرخ و نانوایی نرفتن غر می‌زد. برای اینکه با هم تلخ نشوند، پریدم و با پوشیدن لباس و برداشتن کیف دستی و

گوشی نگذاشتم کارشان به بحث بکشد. نانوائی دو کوچه آن طرف بود. تازه برای عزیز هم که دوست داشت بربری پرکنجد باشد، خودم نان می‌گرفتم بهتر بود.

دوباره با بستن در حیاط، مرد ماسک به صورت را جلوی در ایستاده دیدم. این دفعه داشت با مرد قد بلندی که موهای جوگندمی و عینک گردی به چشم داشت حرف می‌زد. هر دو نگاهشان دوباره به طبقه بالا و خالی خانه بود که اگر همسایه‌ها را نمی‌شناختم، می‌گفتم لابد در این ساختمان ساکن است.

تا آنجا که یادم بود من و مونا آخر هفته‌ها یا روزهای اول تعطیلات دختر خانه حاج‌بابا بودیم. مونا از من دو سال بزرگتر بود و عقلش بیشتر می‌رسید. برای عزیز که از دیدن تنهایی ماگریه می‌کرد، لیوانی آب از شیر می‌آورد. بعد که عزیز آب را می‌خورد، تازه از دیدن من و مونا با صدای بلندتری گریه می‌کرد. حتی یادم هست گوشی را برمی‌داشت و به آنجایی که بابا اردشیرم بود؛ زنگ می‌زد. با اینکه دل‌تنگ پسرش بود؛ با اشک و آه نفرینش می‌کرد.

مونا که نگاه متعجبم را می‌دید؛ کنار گوشم می‌گفت:

«نگران نباش آبیجی. از بابا خواستم بیاد و ما رو هم با خودش ببره.»

با اینکه مونا نگران من بود؛ بدون من رفت. بابا برایش کلی پول فرستاد و وکیل قابل‌گرفت و مونا رفت و من برای اینکه مینوگناه داشت و تنها می‌ماند، هر چه خواهش کرد نرفتم.

صف دم غروب بربری طولانی بود و من باز از یادآوری رفتن‌های بی‌رحمانه دلم‌گرفت و سعی کردم به آن روزهای بد بعد از رفتن مونا فکر نکنم.

باز که برگشتم جلوی در خانه مرد ماسک‌پوش را دیدم. تعجب کردم که این بنده خدا با آن حجم از کلاه و کاپشن و ماسک چرا همچنان بود. با یادآوری عمه زیر لب «بسوزد پدر عاشقی» زمزمه کردم و لبم از تصور عشق فریبا و این مرد کش آمد.

با همان بوی نان تازه و لبی که جمعش کردم، وقتی نزدیک خانه می شدم قدم‌هایم را کوتاه برداشتم تا این بار با دقت و بهتر ببینم. گوشی کنار گوشش بود و در حالی که یک پایش را تکیه به درخت داده بود با مخاطبش خداحافظی کرد و به فرامرز نامی اطمینان داد که وقتی واحد پایینی را هم ببیند، تماس می‌گیرد. گوشی را پایین آورد و مرا که موفق نبودم خنده‌ام را سامان بدهم، روبه‌روی خودش دید. چیزی از چهره‌اش مشخص نبود وقتی خودش را در چند لایه لباس گرمایشی پیچانده بود.

حتم داشتم این مرد را اشتباهی از قطب برداشته و آورده بودند تا عاشق بودنش را به فریبا ثابت کند. دلم می‌خواست بگویم: «ماسکت رو بکش پایین عاشق خسته و منجمد، می‌خوام گل روت و ببینم و درصد تلاشم برای ترغیب فریبا به ازدواج رو تخمین بزنم.»

در فکرش بودم و در نهایت تعجب دیدم که حرف دلم را شنید. ماسک را تا نزدیک چانه‌اش پایین کشید. نه بد عاشقی نبود! روی هم رفته از نظر من که در یک ثانیه کمتر دیدمش، صورت پر و کشیده‌ای داشت. البته با پوستی سبزه و تیره. چشم‌های درشتش با سرمایی که خورده بود، کمی بی‌حال به نظر می‌رسید. هیكلش کمی پر بود و وقتی رسیدم به لب‌هایش، لب را گزیدم و در خودم و با بی‌حیایی گفتم «نه... خوبه. می‌شه گفت عمه از این لب و دهن کلی فیض می‌بره.»

از این فکر خجالت کشیدم و بدون مقدمه گفتم:

— آگه با عمه فریبای من کار دارین بفرمایین تو. بیرون یخ کردین.

هم‌زمان با چشم چرخاندن و نامحسوس اشاره به متعلقات جلوگیری از انجمادش کردم و ادامه دادم:

— بفرمایین بالا. هم گرم بشین و هم خانواده خوشحال می‌شن با شما از نزدیک آشنا بشن.

وا... این چرا شنید و اخم کرد. حیف که مارال کاردان دارد برای فرصت بیشتری فراهم می‌کند!

باز بسوزد دوست داشتن عمه فریبا که فقط چند سالی جوان‌تر بود. همان تعارف اول گرفت و با من از پله‌ها بالا آمد. به سرعت از «منجمدجان» فریبا خواستم که کمی صبر کند تا برای اطلاع به اهل منزل جلوتر وارد شوم؛ که با «خواهش می‌کنم»ی اجازه صادر کرد. با ورودم متوجه شدم، عزیز خواب است و حاج‌بابا نشسته و فوتبال نگاه می‌کند. عموفرخ هم دست زیر سرش زده و دراز کشیده بود.

فریبا، نان‌های گرم را از دستم گرفت و وقتی گفتم منجمدخان را به خانه دعوت کرده‌ام، نیشگونی از بازویم گرفت. عموفرخ با شنیدن این جمله به سرعت بلند شد و به استقبال او رفت.

با اینکه جای نیشگون فریبا می‌سوخت؛ لبم کش آمد و از ذهنم گذشت: «منجمدجان، خان اول رو برای رد کردم.»

خرسند از کاری که برای شناخت او کرده بودم، لقمه‌ی پنیر و بربری برای خودم گرفتم و همان زیر شروع به گاز زدن کردم. دومین لقمه را دهانم گذاشته بودم که حاج‌بابا لیوانی آب خواست. لقمه در گلویم گیر کرد و با سکسکه‌ی شروع شده، لیوان آبی دستش دادم. همان موقع هم متوجه شدم فریبا آهسته و روبه‌روی مبل با «منبسطجان» که حالا تبدیل به «منقبض‌خان» شده بود، مشغول صحبت است. فرخ کنار دست مهمان یک چشمش به فوتبال بود و یک چشمش به اخم منقبض‌خان.

حاج‌بابا بی‌توجه به جمع، چشمش دنبال توپ و سوت دارو می‌چرخید که من هم با سکسکه‌ی در حال قطع شدن رفتم و کنار دست فریبا نشستم. منقبض‌خان که با حرف عموفرخ فهمیدم اسمش «کمیل الوندیان» است، حرف عمه فریبا را قطع کرد و روبه فرخ گفت:

— من که خودم در جریان جزییات کار نیستم. فقط در نبود فرامرز دارم کاراش و انجام می‌دم.

نمی‌دانم چرا با این حرف جناب کمیل، فرخ سری تکان داد و فریبا با نارضایتی لبش را روی هم فشرد. باز نمی‌دانم چرا این سه داشتند در اولین فرصت آشنایی معامله‌ی ملک می‌کردند؟ از انتخاب فریبا اصلاً خوشم نیامد. گشت و گشت و آخر هم رفت یک سرمایی جوان‌تر از خودش پیدا کرد. حالا هم انگار کاره‌ایی نبود و داشت از فرامرز نامِ غائب حرف می‌زد. مخصوصاً که با شنیدن اسمش یاد پنجشنبه‌ها و دعای کمیل مسجد محله می‌افتادم که صدایش در خانه ما هم شنیده می‌شد.

میان بحث آرام و داغی که می‌کردند، متوجه شدم اصلاً تُن صدایش شبیه سرماخوردده‌ها نیست؛ ولی نفهمیدم علت زدن آن ماسک چه بوده.

میان صحبتشان دیدم که فریبا چند برگه از داخل پوشه‌ای بیرون کشید و به دستش داد و جناب الوندیان با دقت در حالی که عینک بزرگی به چشمش زده بود، آن‌ها را مطالعه کرد. به قدری غرق در مطالعه بود که بشقاب میوه هم دست نخورده ماند و تنها یک جرعه از چایش را خورد. تازه بدون قند هم خورد که یا دیابت داشت یا در معرض ابتلا بود.

بدون سر درآوردن از حرف‌هایشان بلند شدم و برای گاز زدن لقمه‌ی نصفه‌ام دوباره زیر این آشپزخانه برگشتم. کاش زود برود تا من هم بتوانم مانتوام را دربیآورم و یک لباس جدید و خوش‌طرح و رنگ فریبا را بپوشم. البته سعی می‌کنم ست باشد، چون فریبا باکلاس بودن را دوست داشت.

طولی نکشید فوتبال هم تمام شد. حاج‌بابا بدون اینکه حرفی بزند ساکت و خیره به تلویزیون خاموش، نشسته بود. وقتی کنارش نشستم نگاهش از پشت عینک ناراضی بود. حالا برایم مشخص شده بود؛ الوندیان یا عاشق بود و ملک هم دوست داشت یا فقط خریدار بود و عاشق فریبا نبود؛ که با احتمال شنیده‌ها

و دیده‌های همین نیم ساعت مورد دوم بیشتر صدق می‌کرد. با هر جمله‌ی توافقی که ردوبدل می‌شد، پیچ ابروی حاج‌بابا باعث شد حدس بزنم قرار است کدام خانه را به این مرد و فرامرز نامی بفروشند.

کمی بعد کمیل الوندیان یا همان پنجشنبه با فریبا قراری گذاشت و با خداحافظی کوتاهی از حاج‌بابای ناراضی، بلند شد و رفت. زمان رفتنش عزیز هم بیدار شد که داروهایش را بخورد.

قیافه‌ی عصبانی عمه با رفتن کمیل الوندیان بیشتر مشخص شد، وقتی مانتوی تنش را روی مبل انداخت و روبه حاج‌بابای ناراضی گفت:

— بابا، لطفاً اخم و قهر رو بذار کنار. فعلاً کاری نکردم که اگه هم توافق بشه، همون شرایط سر جاشه و هیچ چیزی برای شما و مامان عوض نمی‌شه.

نمی‌دانم حاج‌بابا از شنیدن کدام شرایط بود که باز پشت کرد به فریبا و بی‌حرف سرش را روی بالش گذاشت!

برخلاف دقایقی قبل که گمان می‌کردم جریان به کار خیر ختم می‌شود، وقتی عزیز هم اخم کرد، فهمیدم اوضاع بد شده است. عاقبت هم فریبا با دیدن کار حاج‌بابا، تند شد و روی زمین نشست و با حرص و خشم سبد داروهای عزیز را از روی میز برداشت و تندتند هر کدام از قرص‌ها را از کاورش بیرون کشید و کف دست عزیز گذاشت. حتی اوضاع با برگشتن فرخ از بدرقه‌ی کمیل بیشتر درهم پیچید.

فریبا قهر کرد و به اتاقش رفت و در حین رفتن غرغر کرد که: «توی این خونه اعصاب برای آدم نمی‌دارن.» عموفرخ هم لباس پوشید و با خوردن استکانی چای آن هم سرپایی، نعلبکی و استکان را روی کانتنر رها کرد و از خانه بیرون رفت.

با بسته شدن در واحد، عزیز روبه من پرسید:

— شام نمی‌خوریم؟

بلند شدم و با بغض از خوراک بوگندوی کلم، برای عزیز گرم کردم و روی میز کوچک کنار دستش گذاشتم تا بخورد.

با جو خیلی ناخوشایند خانه خودم هم همان لقمه پنیر و بربری ته دلم با کلی غصه شد شام شبم. دیگر اتاق فریبا هم نرفتم و برای خودم ساعت ده شب پتو و بالشی از کمده اتاق فرخ بیرون آوردم و کنار تخت عزیز دراز کشیدم.

شب سختی را گذارنده بودم و صبح باید زود راه می‌افتادم. عزیز هم بیدار شده و نشسته بود و باید برای تعویض کل لباس‌هایش حمام می‌رفت. حاج‌بابا روی همان پهلو و پشت به ما هنوز خواب بود.

فریبا، وقتی عزیز را روی ویلچر به سمت حمام می‌برد لب ورچیده بود. عزیز را در حمام مستقر کرد و فوری به سمت تخت او برگشت. بی حرف پارچه و پلاستیک زیرش را عوض کرد و ملحفه‌ی نجس را جلوی در حمام انداخت. بعد هم پاچه‌ی شلوارش را تا زانو بالا زد و برای شستن عزیز داخل حمام شد. برای کمک حال شدن از کمده اتاق یک پتو و ملحفه‌ی تمیز برداشتم و روی تخت عزیز کشیدم. تخت که مرتب شد؛ خودم هم آماده شده و با انداختن شال روی موهایم، کوله و گوشی را برداشتم. دهانم خشک بود و دلم ضعف داشت که پشت در حمام ایستادم و با شنیدن بحث فریبا و عزیز بدون خداحافظی، صورت مثلاً در خواب حاج‌بابا را بوسیدم و از خانه بیرون زدم.

مسیرم طولانی بود و چقدر دلم می‌خواست از این کوچه و خیابان تا خود دفتر پیاده بروم؛ اما با یادآوری توبیخ نگار هوسم را برای وقت دیگری نگه داشتم.

پیاده‌رو را پیش رویم گرفته بودم و سر به زیر به تلفن مینو جواب دادم. وقتی صدای خسته‌اش از شیفت شبانه گوشم را پر کرد، روی برگ‌های خشک و نم‌دار پا گذاشتم. تا حال عزیز را پرسیدم باگفتن: «زیاد اوضاع جالبی نداره.» اول صبحی

بغض از دیشب نشسته در گلویم را قورت دادم. بعد از خداحافظی با مینو، گوشی را به هدفون وصل کردم و روی شادترین آهنگ، گزینه‌ی تکرار را زدم و تا ایستگاه تاکسی آهنگ شادگوش دادم. با دیدن منبسط و منقبض خان که پیاده بود و نانی در دست داشت، سرم را سمت دیگری چرخاندم. همه‌ی تقصیرهای دیشب را از چشم او می‌دیدم. با دیدن نان دلم دوباره ضعف رفت؛ به ناچار شکلات سفتی از کیفم بیرون آورده و به دهانم گذاشتم و منتظر تاکسی ماندم. دیر به دفتر رسیدم. نگار حرفی نزد، ولی کاش حرف می‌زد و این‌طور با سگرمه‌های درهم ساکت نمی‌ماند. تمام مدت تنظیم قرارداد برای بیمه‌ی دو ماشین باربری، فکرم در خانه‌ی حاج‌بابا مانده بود و نمی‌توانستم برای عزیز نگران نباشم.

وقت ناهار، با دیدن زرشک‌پلوی پر زعفران و خوش‌عطری که سپیده برای پدر و مادرش خیرات پخته بود؛ اشتهایم باز شد و اولین قاشق را دهانم گذاشتم و دل تنگ دست‌پخت عزیز شدم. تصمیم گرفتم فردا را هم کنار عزیز و حاج‌بابا سپری کنم. باید از زمان باقی‌مانده با آن‌ها نهایت استفاده را می‌کردم.

عصری با ورودم به باشگاه متوجه شدم برق سالن به مشکل خورده و کلاس تعطیل است. درست همان لحظه فریبا هم تماس گرفت و خواست که دو هفته‌ای به خانه‌شان کوچ کنم. در عین ناباوری خبر داد که با عموفرخ، عازم دبی هستند. از همراهی عموفرخ که هیچ‌وقت اخلاقی با فریبا جور نبود، تعجب کرده و کنجکاو شدم علت را بدانم.

با تعطیل شدن باشگاه، به سمت محل کار مینو راه افتادم. باید این خبر را به مینو هم می‌گفتم.

بعد از طی مسیری نسبتاً طولانی، به انتهای کوچه‌ی بن‌بست رسیدم. شبیه بن‌بستی که زندگی آدم‌های اینجا به آن رسیده بود. جایی که مینو شب‌هایش را در آن صبح می‌کرد تا خرج و دخلمان دربیاید. سخت بود به خانه‌ی سالمندان با آن

تابلوی کوچک و زنگ زده اش وارد شوم.

طولی نکشید که مینو را با دستکش و ماسک به دهان دیدم و چشم بستم. تازگی ها مینو دو شیفتی و عصر و شب کار می کرد. کم مانده بود مادر و دختر بیاییم خانه ی نگهبانی را برای خودمان اجاره کنیم. شرم از شغل و تلاش مادرم نداشتم، حتی افتخار هم داشت؛ ولی اینکه نمی توانستم کاری برای این دست های لاغر و کشیده و تن خسته اش انجام بدهم، دلم را می رنجاند.

مینو دستکش را از دستش بیرون کشید و خانم بقایی، همکارش برایم چای همراه با قوطی توت های خشک گذاشت و کنار مینو نشست و هر دو به من نگاه کردند. خانم بقایی مثل همیشه روبه مینو گفت:

– مازال دیگه بزرگ شده. نظرت چیه شوهرش بدیم؟

خندیدند، ولی من نگاه خسته ی هر دو را درک می کردم.

– چطوره بیاد عروس خودم بشه؟

مینو چشم درشت کرد، وقتی خواب شبانه برای این نگاه آرزو شده بود. با

رفتن خانم بقایی، مینو دستم را گرفت و پرسید:

– عزیز خانم چطور بود؟

لب زدم:

– خوب نیست... فریبا داره با عمو دو هفته می ره دویی.

حرف نزد و بلند شد و پشت به من و روبه پنجره ایستاد. داشت دست های

زبرش را کرم می زد که بلند شدم و با انداختن دستم دور شانۀ اش بغلش کردم.

– تو هم بیا مینو.

چشمش با لبش لرزید و گفت:

– باشه... میام.

می دانستم گاهی که دل تنگ پدر و مادر همسر بی وفایش می شود پنهانی به

حاج بابا تلفن می کند و به دیدنشان می رود. کینه اش از بابا هرگز باعث نشده بود

حاج بابا و عزیز را فراموش کند.

پیام فریبا را دریافت کردم که خبر از به سلامت رسیدنشان داشت. بعد هم پرسیده بود اوضاع چگونه است؟ اوضاعی که عزیز شامش را هشت شب با قرص هایش خورده بود و حاج بابا هم ساکت و بی حرف گوشه‌ی تختش کز کرده و تلویزیون نگاه می‌کرد. نه جرعه‌ای آب خورده بود و نه لقمه‌ای غذا! از رفتن فریبا و فرخ دلخور و اخم‌ش درهم بود. حتی تصویر خالی و بدون صدای کانال کشتی محبوبش هم حالش را خوب نمی‌کرد. فقط به عمواحمد، دوست قدیمی‌اش؛ زنگ زد و خواست تا صبح فردا به دیدنش بیاید. عزیز از تاثیر مسکن‌ها خوابش برد. رویش را کشیدم و با بوسیدن کنار لپش حس کردم کمی داغ شده. حاج بابا هم با گفتن: «باباجون، خواستی بخوابی چراغا رو خاموش کن.» دراز کشید و چشمش را بست.

وقتی هردو را در خواب دیدم، لوستر وسط سالن را خاموش کردم و مهتابی بالای سر عزیز را روشن گذاشتم. لیوانی شیر برای خودم داغ کرده و وارد تراس شدم. نور پررنگ چراغ حیاط از پشت نرده‌ها جالب بود. صندلی تاشوی کنار دیوار را باز کردم و نشستم. چقدر نشستن در این ایوان و این حال و هوا را دوست داشتم. حیف که خانه‌ی خودمان تراس و حیاط نداشت تا جای خیره شدن به دیوار خالی و گوشه‌ی و صفحه‌ی بی صدای تلویزیون، در تراس بشینم و ساعت‌ها در خودم غرق شوم.

تا وقتی خوابم ببرد، یک بار دیگر تب عزیز را چک کردم. وقتی مامان زنگ زد و خبر داد فردا بین شیفت‌هایش مرخصی ساعتی گرفته است؛ نتوانستم بگویم مینوجان صبح بیا که عزیز تب دارد و هدیان می‌گوید.

جایم را کنار تخت عزیز پهن کردم و با گذاشتن دستمالی نم‌دار به پیشانی‌اش، دراز کشیدم. ساعت گوشه‌ی را هر یک ساعت تنظیم کردم تا اگر

خوابم برد بیدار شوم و دمای بدنش را چک کنم. تب داشت و نوار جیوه‌ای تب
سنج روی چهل درجه بود.

تا صبح و طلوع آفتاب، صدای ناله‌ی عزیز از ضعف مرا ترساند و اول صبح
به فریبا زنگ زدم. جواب نداد. دوباره عزیز را پاشویه کردم. بلا تکلیف بودم و دل
نگران عزیز که دیشب حواسم به دمای بدنش بود، برای حاج‌بابا لگن و پارچ آب
ولرم آوردم که دست و صورتش را بشورد.

باز اخمش درهم بود، ولی ملایم‌تر از دیروز. کتری را روشن کردم که صدای
زنگ در بلند شد. عمو احمد بود و کمی خیالم آسوده شد. عمو چند سالی از
حاج‌بابا کوچک‌تر بود. پیرمرد کوتاه قد و سرحالی که اول صبح و به دستور
حاج‌بابا، اول صبح خودش را رسانده بود. اخم‌های حاج‌بابا برای این مرد هم باز
نشد.

نان سنگک برشته‌ای دستش بود و لبخند گوشه‌ی لبش از دیدن من بیشتر و
عمیق‌تر شد. طبق روال دیدار همیشگی، فقط روی موهایم را بوسید و از حال
خودم و مامان مینو جوینا شد. همان اول کاری سر و سامانی به حاج‌بابا و رفتنش
به دستشویی داد و برای عزیز یک قرص تب‌بر از کاور بیرون کشید. عزیز
به خاطر بی‌حالی که داشت دراز کشید و دوباره چشم بست، چشمک عمو احمد
مرا به خودم آورد.

— دخترجون، نگران چی هستی؟ به ما می‌گن، آفتاب لب بوم!

لبخندی به بذله‌گویی‌اش زدم که دوباره لب باز کرد:

— مگه نباید بری سرکار؟

سری به تایید تکان دادم.

— پس زودتر برو. نگران چیزی هم نباش. هستم تا بیایی...

وقتی خیالم از بودنش راحت شد، با شتاب به سمت ایستگاه تاکسی حرکت
کردم که اول صبحی باز منقبض‌خان را زیارت کردم.

ماسک را از صورتش برداشته بود و پوست سبزه‌اش زیر نور آفتاب کم‌جان پاییزی روشن‌تر به نظر می‌رسید. باشتاب از کنارش گذشتم. او هم داشت از عرض خیابان می‌گذشت. باید برای این دو هفته مدیریت زمان را رعایت می‌کردم، چون تاب اخم نگار و لبخند حق به جانب نرگس را نداشتم. وقتی سوار تاکسی شدم، دیدم که منقبض‌خان روبه‌رویم و کنار پیاده‌رو ایستاده و با مردی جوان دست می‌داد. از دیدنش تعجب نکردم؛ چون فریبا گفته بود در یک محله زندگی می‌کنند.

گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشته بودم که فریبا داشت آدرس می‌داد. جای کلید اتاقش پشت قاب عکس روی کنسول بود، کلید را برداشتم و روی قفل در چرخاندم.

می‌خواست کارت ملی و دفترچه‌ی بیمه‌ی عزیز را پیدا کنم که فقط شناسنامه بود و یک برگه سبز و طلایی که نوشته بود «سند رسمی» برای پیدا کردن کارت ملی هر جا که آدرس داد، گشتم و چیزی پیدا نکردم و عاقبت وسط حرفش مکثی کرد و با خودش تکرار کرد: «ای وای دادم دست کمیل.»

عمواحمد در بالکن بود و داشت با تلفن حرف می‌زد که گوشی به دست داخل سالن شد و تا فهمید کارت ملی دست کس دیگری است سری تکان داد و نشست. خودم هم روی تخت خالی عزیز نشستم. پتویش صاف بود که از دیدن روسری گل‌دارش چشمانم پر شد. گویا زمان بردنش با آمبولانس روسری گل‌دارش روی بالش جا مانده بود.

فریبا دوباره تماس گرفت و گفت چند دقیقه دیگر الوندیان کارت ملی عزیز را برایم می‌آورد. اضافه کرد همراهش تا بیمارستان بروم که او کارهای پذیرش و مالی عزیز را انجام بدهد.

با قطع کردن تماس، صدای حاج‌بابا بلند شد.

— لازم نکرده این وقت شب با یه مرد غریبه بلند شی و بری بیمارستان!

عمواحمد هم از تندی حاج‌بابا اخم کرد و با تشر گفت:

— بهتره جای شاخ‌وشونه کشیدن برای این بچه، زنگ بزنی به پسرای بزرگت

پاشن بیان ببینن مادرشون چه وضعیتی داره.

سکوت حاج‌بابا را که دیدم، برای متقاعد کردنش، دستش را که درهم گره کرده بود گرفتم و خم شدم و روی ته‌ریش زبرش را بوسیدم. این‌بار دلخوری حاج‌بابا از حرف‌های عمو بود که داشت برای نمی‌دانم چه چیزی ملامتش می‌کرد.

بی‌خبر از همه جا سرکار بودم که مینو زنگ زد و خبر داد حال عزیز خوب نیست و حرکتی ندارد. مینو عزیز را با اورژانس به بیمارستان برد و من با آژانس خودم را برای بردن مدارک به خانه رساندم.

با بلند شدن صدای زنگ، بیرون رفتم. الوندیان زیر درخت جلوی در ایستاده بود که با باز کردن در چشم از موبایلش گرفت و نگاهم کرد. پاکتی زیر بغلش بود. با دوباره دیدنش، این‌بار واقعاً اعتراف کردم؛ برای عمه فریبا خیلی جوان است! سلام بلندی کرد که متوجه شدم صدایش کمی بم و حالت سرماخوردگی دارد. هوا سردتر شده بود و نم‌هوای بارانی روی صورتم می‌نشست که با خواستن امانتی عمه، پاکت سفید را به سمتم گرفت. نگاهی به پاکت که روی آن نوشته شده بود، «مدارک فریبا صارم» انداختم و تشکر زیر لبی کردم و از کنارش دور شدم.

صدای پایش با گفتن: «خانم چند لحظه صبر کنین.» باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

— منم همراهتون میام.

حالا که فهمیده بودم، ازدواجی با فریبا در کار نیست، گوشه‌ی چشمم را

جمع کردم و پرسیدم:

— بیخشید چی؟! —

مکث کرد و تا خواست حرفی بزند با نشان دادن پاکت اضافه کردم.

— باید برم. عجله دارم.

گفتم و راه افتادم. داشت دوباره دنبالم می آمد.

— وسیله هست خانم... می رسونمتون.

دوباره نگاهش کردم.

— منم قراره با وسیله برم.

با این حرف دیگر دنبالم نیامد. کنار خیابان اصلی گوشی را باز کردم و با رفتن به برنامه‌ی اسنپ منتظر باز شدن صفحه شدم. در حال دادن مقصد بودم که توجهم به لاستیک‌های بلند و ماشین آبی رنگ کنار پایم جلب شد. سر بلند کردم و ماشین نیسانی را ایستاده کنارم دیدم. چشمم را بالاتر بردم و متوجه شدم منبسط‌خان پشت فرمان نشسته.

روی برنامه‌ی درخواست زدم. قبل از اینکه دوباره بگوید وسیله هست،

این بار محکم تر گفتم:

— من با وسیله‌ی حمل مسافر میام، ممنونم... شما بفرمایید.

سرش را کلافه تکانی داد و گفت:

— منم برای سوار شدن شما بوق نزدم. اسم بیمارستان و لطف کنین.

بی ادب آدم ضایع کن! حقتش بود بی محلی اش کنم که نورگوشی رفت و

صفحه بسته شد. عصبانی شدم وقتی با صدای بوق بلندش در جایم پریدم.

— خانم! اسم بیمارستان لطفاً...

دلخورتر جواب دادم. با شنیدن اسم بیمارستان پا روی گاز گذاشت و ماشین

از جایش کنده شد. رفت و باحرص پا روی زمین کوبیدم. باید دوباره درخواست

ماشین می دادم.

با ورودم به بیمارستان منبسط‌خان را کنار مینو در بخش اورژانس دیدم. خودش سرپا و مینو روی صندلی سالن انتظار نشسته بود. بدون توجه به الوندیان که گوشی را جلوی صورتش گرفته بود، جویای حال عزیز از مینو شدم. نگرانی و خستگی از صورتش می‌بارید که دفترچه و کارت عزیز را با یک چشم‌غره‌ی جاندار گرفت و سمت پذیرش رفت. الوندیان هم این‌بار گوشی را کنارگوشش گرفت و بیرون رفت.

ساعتی بعد پزشک معالج اطلاع داد که عزیز باید شب در اورژانس بماند تا فردا اگر اتاقی در بخش خالی شد، به آنجا منتقل شود.

مینو می‌خواست کنارش بماند که در سالن انتظار روی نیمکت فلزی نشستم. خسته بودم و نگران حال عزیز، می‌ترسیدم به حرف مینو برای برگشتن به خانه گوش کنم. اگر به همان کمایی که فریبا گفت می‌رفت چه؟

لب از فکر خطرناکم به‌هم فشردم و به پستی فلزی صندلی تکیه زدم که الوندیان دوباره داخل سالن شد. این چرا نمی‌رفت؟! حساب و کتاب کرده بود و به ماندنش احتیاجی نبود.

تا اینکه کنار دستگاه خرید اتوماتیک گوشه‌ی سالن ایستاد، کارت کشید و لیوانی نوشیدنی داغ گرفت. من هم هوس کردم و منتظر شدم برود تا شیر شکلات داغی بگیرم؛ ولی هر چه منتظر شدم نرفت و کنار همان دستگاه جرعه‌جرعه محتویات لیوان را نوشید.

خیره به در نگاه می‌کردم و معلوم بود فکرش مشغول است که فاصله‌ی پلک زدنش طولانی می‌شد. به قدری ایستاد و تکان نخورد که بلند شدم و بدون توجه به حضورش نزدیک دستگاه رفتم و کارت کشیدم و دکمه درخواست را فشردم. هنوز الوندیان داشت جرعه‌جرعه نوشیدنی‌اش را می‌خورد که لیوان خالی از کنار دستگاه برداشتم و زیر شیر خروجی گرفتم. بعد از پر شدن لیوان دست بردم

لیوان را بردارم که ناگهان از دستم سُر خورد و پخش سنگ فرش کرم‌رنگ سالن شد. جاخورده به صحنه‌ی ناخوشایند زیر پایم نگاه کردم و لبم از دست‌وپا چلفتی بودم به هم فشرده شد. کتانی‌ام هم کثیف شده بود، ولی خواستم عادی باشم که خم شدم تا لیوان را بردارم.

الوندیان با همان آرامش لیوانش را داخل سطل کناری انداخت. از این‌که نوشیدنی‌ام به باد رفته بود و کنار این منبسط ساکت ضایع شده بودم، حسابی کفری بودم. چند نفر نشسته روی صندلی‌ها با تاسف نگاهم می‌کردند. هیچ‌وقت تا این حد خودم را ضایع و بی‌دست‌وپا ندیده بودم. اصلاً افتادن لیوان تقصیر خودش بود. به قدری نزدیکم ایستاده بود که تمرکز نداشتم. باز سعی داشتم به روی خودم نیاورم و دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتم که متوجه شدم منبسط‌خان به مردی تی به دست، زیر پای مرا نشان می‌دهد.

مرد اخم کرد و نزدیکم که شد کنار کشیدم تا زمین را تمیز کند. همان لحظه مینو بیرون آمد و با دیدن من گفت:

– بیا کمک کن می‌خوان عزیز رو ببرن بخش.

گویا بخش مراقبت‌های ویژه پر بود و فعلاً در بخش انتظار تخلیه اتاق نگهداری می‌شد.

همراه عزیز در اتاق پر از بیمار و بدون تهویه مانده بودم. برایش آنتی‌بیوتیک‌های قوی تزریق کردند تا بتوانند عفونت خونش را مهار کنند. خودش خواب بود و تبش هم پایین نیامده بود.

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. فریبا بود که باز سوال‌های زیادی کرد و از حال عزیزی که هنوز در خواب بود، پرسید. در آخر هم با بغضی آشکار خواست با عموهایم تماس بگیرم. شماره‌ی عموهایم را داشتم، ولی به یاد نداشتم تماسی با آن‌ها گرفته باشم. یا آن‌ها به برادرزاده‌شان زنگی زده باشند.

عموفرزین و عموفاضل بزرگتر از بابا اردشیر بودند. همیشه در دلم از آن دو

گله داشتم؛ تا به امروز نگفته بودند اردشیر نیست، ما هستیم. با خودم می‌گفتم، چرا یکی از آن‌ها بلند نمی‌شود، برود گوش برادر شانه خالی کرده از بار زندگی را بگیرد و بیاورد سر زندگی‌اش؟

منبسط‌خان صبح زود برای سرکشی آمده بود و می‌پرسید کم‌وکسری نداریم. هر چند معتقد بودم می‌توانست این سوال را از همان پشت تلفن بپرسد و بلند نشود با موهای زیر کلاه و کاپشنی با زیپ کشیده تا بیخ گلویش بالا، تا اینجا بیاید. شلووار جین مشکی پوشیده بود و آن اندازه که فکر می‌کردم قدش کوتاه نبود. چانه‌ای از شیرین‌عسل شدنش برای فریبایی که نبود، بالا انداختم و دوباره به اتاق برگشتم تا مینو تنها نباشد. البته کنجکاو هم شده بودم، بفهمم پشت گوشی به فریبا چه می‌گوید.

حالا خوب شد که فریبا مثل چند خواستگار انگشت‌شماری که با دسته گل به خانه آمده بودند، تحویلش نگرفته بود.

گویا دکتر با آخرین ویزیتش گفته بود باید صبر کنیم تا به آی‌سی‌یو منتقلش کنند و این درحالی بود که آی‌سی‌یو جای خالی نداشت. جناب الوندیان داشت به مامان مینو پیشنهاد می‌داد که عزیز را به بیمارستان دیگری منتقل کنیم. بیمه تکمیلی هم داشتند و از منظر صاحب‌نظر آقا تکمیل بود.

مینو مردد بود و رویش نمی‌شد بگوید من کاره‌ای نیستم. پسرها و دخترش باید بخواهند. از سکوت مینو که دلیلش قلبم را می‌فشرد، روبه الوندیان کردم و گفتم:

– خیلی ممنون از نظرتون. ما شب با حاج‌بابا مشورت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم.

بی تفاوت و سرد نگاهم کرد؛ با همان چشم درشتش که ورم روی پلک‌هایش مشخص بود. روبه مینو گفتم:

— باز من در خدمتتون هستم. مشکلی بود یا امری داشتن روی من حساب کنین.

مینو گوشه‌ی شالش را گرفته بود و خیره به چشم بسته و در خواب عزیز تشکر کرد. منبسط‌خان با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. بلافاصله بعد از رفتنش مینو بازویم را چنگ زد و با تندی به سالن کشاندم. بعد هم چشم درشت کرد و غرید:

— کی تا حالا بی‌ادب شدی و به مرد غریبه تند می‌شی؟ بهتر از اون عموهای خوش‌خیالته که... بنده‌ی خدا بلند شده با این حالش با من بالا و پایین می‌کنه، واسه چی براش پشت چشم نازک می‌کنی؟ ابرو کج کردنت از چیه؟ مارال، به اندازه کافی قلبم درد گرفته. تو دیگه اضافه نشو.

پوزخندی از شنیدن بنده‌ی خدایی که دوست نداشتم باشد، زدم.

— ما خودمون بلدیم مامان. این چی کاره است که باید مدام بپره وسط کارای ما؟

خودم هم از اینکه با الوندیان تند صحبت کردم، ناراحت بودم. نمی‌توانستم بی‌تفاوت باشم وقتی طلبکار نبودن عموهایم بودم. مینو راست می‌گفت؛ بنده‌خدا با نهایت انبساطش کنارمان بود. بیشتر از پسرهای حاج‌بابا فکر داشت. حتم دارم اگر با فریبا ازدواج می‌کرد؛ داماد مسئولیت‌پذیری می‌شد.

وقتی اجازه ندادند کنار عزیز بمانیم. به خانه حاج‌بابا برگشتم. لباس‌هایم را که در اتاق عمه عوض می‌کردم؛ متوجه شدم حاج‌بابا دارد از پسرهایش گله می‌کند. گویا زنگ زده و هر دو بهانه‌ی کار و گرفتاری آورده بودند. عموفرزین دماوند زندگی می‌کرد و عموفاضل ساکن شهریار بود.

نگار به خاطر حال عزیز، ملاحظه‌ام را می‌کرد و دیگر اخم نداشت که از فرصت مهربان شدن هر دو استفاده کردم و ساعت یک با خداحافظی سرسری

دفتر را ترک کردم. به باشگاه هم خبر دادم این ماه کلاس‌هایم را دست مربی دیگری بسپارد. قصد داشتم تا رسیدن فریبا، با مینو مراقبت از عزیز را شیفت‌بندی کنیم.

فریبا که صبح تماس گرفت، فهمیدم برای کاری که نگفت چه بود برگشتنش طول می‌کشید. کارشان هر چه بود اخم‌های حاج‌بابا را درهم کرد و عمواحمد هم بین کلمه‌هایش پدربزرگم را مقصر می‌دانست.

سه روز از بیمارستان بودن عزیز می‌گذشت و هیچ تغییری در وضعیتش رخ نداده بود. کارم شده بود روزها از دفتر به خانه می‌رفتم و کارهای خورد و خوراک حاج‌بابا را سرانجام می‌دادم و دوازده شب خودم را به بیمارستان می‌رساندم تا مینو با چشمانی سرخ و تنی خسته سرکارش برود. عمواحمد با دیدن اوضاع، تنهایمان نگذاشت و شب‌ها پیش حاج‌بابا می‌ماند. البته باهم آشپزخانه‌ی منظم و تمیز فریبا را به معنای واقعی تغییر کاربری داده بودیم. این روزها به قدری خسته می‌شدم که حس تمیزکاری نداشتم، ولی تصمیم داشتم فردا که جمعه بود قبل از رفتن به بیمارستان دستی به ریخت‌وپاش‌های خانه بکشم. حاج‌بابا هم می‌خواست به ملاقات عزیز بیاید. کم حرف شده بود و بیشتر به نظر می‌رسید از نبودن فریبا دلخور است و از نیامدن و سر نزدن پسرهایش چشمش پر می‌شد و آه‌های پرسوز و گدازی می‌کشید.

دوباره شیفتم با مینو عوض شد و من ماندم با عزیزی که همچنان حالش موجب نگرانی دکتر و ما شده بود. پای چشمم از دیدن عزیز خیس شد که دست به صورتم کشیدم و جناب الوندیان سر رسید. بدون هیچ مقدمه‌ای چشم از عزیز گرفت و خواست همراهش بروم. پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. منتظر و کمی جدی نگاهش کردم. می‌دانستم ابروی کشیده و نازک مدل مینویی من، حالا پیچ هم خورده است.

— من با دو مرکز درمانی که به بیمه‌ی خانم صارم رو دارن، صحبت کردم.